



(شعر انتظار)

لحظہ اماسیر

حسن جلاير

لحظه‌ها؛

اما سبز

(شعر انتظار)

لحظه‌ها؛

اما سبیز

حسن جلاير

جلایر، حسن، ۱۳۳۱ -

لحظه‌ها؛ اما سبز / سراینده حسن جلایر. - [تهران]: آفاق، ۱۳۸۲.

۱۴۴ ص. - (ادبیات: ۲)

ISBN 964 - 6058 - 99 - X فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

ص.ع. لاتینی شده: Hassan Jalayer. LAHZEHA AMMA SABZ

(Moments but green)

کتاب‌نامه: به صورت زیر نویس.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

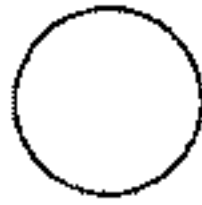
۸ فا ۱/۶۲

PIR ۸۰۰۳/ل۳۸ ل۲

ل ۵۵۱ ج

۱۳۸۲

۱۳۸۲



م ۸۲-۱۶۲

کتابخانه ملی ایران



نشر آفاق

تهران: خیابان پاسداران، دشتستان چهارم، نبش زمرد، پلاک ۴۳

کد پستی ۱۹۴۷۹ - تلفن و فاکس: ۲۸۴۷۰۳۵

پست الکترونیک: E-mail : afagh@apadana.com

لحظه‌ها؛ اما سبز

حسن جلایر

چاپ اول: ۱۳۸۲ ش، ۲۰۰۰ نسخه

ویراستار: سیدعلی رضوی

طرح جلد: علی اکبریزدی

صحافی: فرنو

۸۵۰ تومان

حق شرعی و قانونی هر نوع چاپ و تکثیر فقط برای ناشر محفوظ است.

ISBN 964 - 6058 - 99 - X

شابک X-۹۹-۶۰۵۸-۹۶۴



تقدیم به روح بلند و «محمود» ی که
جان مرا با نام حضرت مهدی علیه السلام
پیوند داد.

مقدمه

کمال‌الدین وحشی بافقی

(متوفای ۹۹۱ ق)

الاهی... سینه‌ای ده آتش افروز
در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست، دل نیست
دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دلم پُرشعله گردان؛ سینه پُردود
زبانم کن به گفتن آتش آلود
کرامت کن درونی دردپرورد
دلی در وی؛ درون درد و بیرون درد
به سوزی ده کلام را زوایی
کز آن گرمی کند آتش گدایی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه
زبانم را بیانی آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکدگر آب ازو، آبی ندارد!
دلی افسرده دارم، سخت بی نور
چراغی زو به غایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده ام را
فروزان کن چراغ مرده ام را
ندارد راه فکرم روشنایی
ز لطف، پرتوی دارم گدایی
اگر لطف تو نبود پرتو انداز
کجا فکر و کجا گنجینه‌ی راز؟
ز گنج راز در هر گنج سینه
نهاده خازن تو صد دفینه
ولی لطف تو گر نبود، به صد رنج
پشیزی کس نیابد زان همه گنج
چو در هر گنج، صد گنجینه داری
نمی‌خواهم که نسومیدم گذاری
به راه این امید پیچ در پیچ
مرا لطف تو می‌باید؛ دگر... هیچ

سُروده‌ها

۱۰۹-۱۴	غزل‌ها
۱۲۲-۱۱۲	مثنوی‌ها
۱۲۸-۱۲۴	قصیده
۱۳۱-۱۳۰	چارپاره
۱۳۵-۱۳۴	قطعه

غزلها

از هجر رخ دوست... که انجام ندارد...
دل در بر من یک نفس آرام ندارد
دل بستگی ام راه به جایی نبرد؛ هیچ
ای وای... از این عشق که فرجام ندارد!

خون می خورم از جام دل خویش و به عالم
کس هم چو من این باده‌ی گل فام ندارد

آزاده چو سرویم؛ از آن رو تبر ظلم
بر ریشه‌ی ما روز و شب آرام ندارد

جویای «یقین» ام؛ نه پی نام که دانی
مدهوش حقیقت خبر از نام ندارد

دل بر گل و گلزار نبندم که گلستان
زیبایی و شادابی مادام ندارد

من در پی آن تازه بهارم که گر آید،
سرسبزی او آخر و انجام ... ندارد

خرداد ۵۴

ماییم و دلی سوخته از درد و غمی خوش
با یاد عدالت. به خدنگِ ستمی خوش
در غربتِ غیبت، دل تفتیده‌ی مغموم
از جاریِ مظلوم، نگاهش به نمی خوش

یک عمر... من و چشم به راهی که بیاید
بر دفتر شوقم بنویسد رقمی خوش
دنیاست همه وحشت و تاریکی و اندوه
ای نور! طلوعی که شود چون اِرمی خوش
بر فصل شب و مرگ بتاز- ای سحر و روح-
تا باغ شود سبز... به یمنِ قدمی خوش

۵۴/۱۲/۱۰

باز آفرینی ۸۰/۳/۲۸

اشک تلخ از دیدگان هر لحظه می‌ریزد مرا
از دل خونین، هزاران ناله برخیزد مرا
از غم هجران و شوقِ وصلت - ای آرام جان -
گریه‌ها و خنده‌ها با هم درآمیزد مرا

تا تو دوری از من- ای صبح امید و آرزو-
خواب هم از چشم‌های خسته بگریزد مرا
سرخ‌رو گر دیدی‌ام، از بی‌غمی‌هایم مدان
هم‌چو لاله، خونِ دل بر روی می‌ریزد مرا
من حدیث عشق تو گویم به هر کوی و گذر
گرچه دشمن زین سبب بر دار آویزد مرا
مرگ روزی می‌رسد؛ ای مهربانم، از خدا
دارم امید آن‌که: با مه‌رت برانگیزد مرا
یاد باد آن تیره‌شب‌هایی که بهر دیدنت
شعله‌های انتظار، آتش به جان می‌زد مرا!
کی شود آن صبح روشن پا نهد بر فرق شب؟
تا ز دل بارگرانِ رنج برخیزد... مرا

۱۳۵۵/۱/۱۴

گوهر اشک ام؛ ز چشم روزگار افتاده‌ام
غنچه‌ی میهرم؛ ولی در پای خار افتاده‌ام
سال‌ها هم‌خانه‌ام با سردی فصل خزان
شاخه‌ی خشکیده‌ام؛ دور از بهار افتاده‌ام

هم‌نشین حسرت‌ام؛ دور است شادی از دلم
قطره‌ی دردم؛ ز چشم سوگوار افتاده‌ام
برگ زرد باغ پاییزم؛ اسیر دستِ باد
یک سبد شوق‌ام؛ ولی در مرگزار افتاده‌ام!
سبزکن... یک‌بار دیگر... لحظه‌ها را با ظهور
ریشه‌ام؛ دور از نثار چشمه‌سار افتاده‌ام

۵۵/۴/۲

مرا بی تو شوق تماشا نباشد
چمن بی حضور تو زیبا نباشد
جهان شوره زاری ست بی فرّ رویش
اگر سبز لطف مسیحا نباشد

شدم گم؛ خدا را! در این وادی شب

چراغی فرا روی ... پیدا نباشد

طلوعی کن- ای هور- و نوری بیفشان

که شب سایه‌اش بر سر ما نباشد

نثار زمین کن بهار و پرستو

که باغ این چنین خشک و تنها... نباشد

۵۵/۸/۲۰

شوریده‌سری دارم، جویای پریشانی
آشفته کجا گردد آسوده، به آسانی؟

ای شطّ عظیم عشق! سر می‌کشد از جانم
صد شعله... مگر آن را، خاموش تو گردانی!

می سوزم و می نالم؛ آرام نمی گیرم
طوفان زده آوارم، در لحظه‌ی ویرانی
بس سوختم از دردت؛ چون شمعِ دمِ صبحِ ام
نزدیک به خاموشی، با پرتو لرزانی
فرعونِ ستم‌گستر، گسترده شبِ بیداد
ای خضر! نجات ام ده، از این شبِ ظلمانی
با خون و شهادت، من همراه تو می‌گردم
تا بذر عدالت را هر گوشه بیفشانی
غم خوردن و نالیدن دور از تو بس ام باشد
برخیز و پریشان کن شب‌های پریشانی ...

۵۶/۷/۱۰

بی‌نواییم و نوای می‌طلبیم
دردمندیم و دوا می‌طلبیم
صحن دل غرق غبار است و ملال
از درِ عشق صفا می‌طلبیم

بی بلا، ره به حریمش نبریم
راحتی! رو که بلا می طلبیم

گلِ تسلیم بود هستی ما
فرش راهش... که رضا می طلبیم

بندیِ تارِ تنِ ایم و عمری
از درِ دوستِ رها می طلبیم

سوختن تا که بود راهِ وصال
سوختن را به دعا می طلبیم

هر که چیزی طلبد از تو و ما
از تو- ای دوست- تو را... می طلبیم

اشک گرمم بر رُخ زردم رهی می‌پوید، امشب
تیرگی‌ها را به آبِ روشنی می‌شوید، امشب
در حریمی راه پیدا کرده‌ام خالی ز حسرت
حسرتی، اما، درون سینه‌ام می‌روید، امشب

درد دیرینی که دست مهربانی کاشت در من
شور برپا کرده است و باز ازو می‌گوید. امشب

پشتِ پَرچینی که ما را باغبانش کرده مهمان
جان مشتاقم به هر گل می‌رسد، می‌بوید، امشب

شور شیرینی که برپا کرده و خود رفته، اینک
من در این جا عاشقی آن سوترش می‌جوید، امشب

من در این جا... کعبه این جا... انتظار و... جوی اشکی
یاس دیدار تو از باغ خدا می‌روید، امشب

۱۳۶۲/۶/۱۱

ای نفس ملامتگر! بسیار ملامت کن
وی نور خداوندی! می تاب ... مَحَبَّت کن
دل منزل ظلمت شد؛ با وسوسه هم دم شد
ای نور یقین! او را زین وسوسه راحت کن

از وصل چه می‌داند این شاخه‌ی خشکیده؟
بر چشمه‌ی حیوان‌اش، از لطف، هدایت کن
دل تنگ نگر دیدی در گُلخَن تن، ای جان!
در خانه‌ی نور، اینک، یک چند اقامت کن
ای هم‌نفسِ غولان! دل شد همگی ویران
تا جای پری گردد این خانه، تو همت کن
تا عالم جان بینی وان جان جهان بینی
از خویشتنِ خاکی، یک لحظه تو هجرت کن
من مرغ گرفتارم؛ تا بام سحر خواهم
پرواز کنم؛ ما را- ای دوست- اجابت کن

از دوشنبه ۱۲/۳ تا پنج‌شنبه ۶۶/۱۲/۶

رنگِ رویتِ خبر از عالم معنا دارد
این چه نوری ست که آن صورت زیبا دارد؟

دل من خاکی و در بند علایق محبوس
نسبتی نیز، نه با عالم بالا دارد

تا نبینم، نکنم وصف تو؛ ای اصل وجود
روی نادیده، چه گویم چه نشان‌ها دارد؟
دل من مرده؛ مگر لطف تو اش زنده کند
گر تمناست... همین از تو تمنا دارد

۶۹/۷/۱۲

به غمگینیت کس نبود در عالم
مرا دل تنگیات افکنده در غم
دلم خشک است؛ ای دریای تنها
بده این تشنه را یک قطره... یک نم

دلّم را آشنایی ده تو با عشق
سپس با رشته‌ی غم ساز محکم
من عاشورایی‌ام؛ زنجیری درد
برویان ام تو از خاک محرم
دل محزون، به حزن خویش زنده‌ست
بجوید محنت عالم دماّم
دلِ درد آشنا را درد درمان
و جان خسته را اندوه مرهم
مرا حظّ وصال و محنت هجر
نمی‌سازد رها، یک لحظه، یک دم
بگش ما را و از خود زندگی بخش
بده این قطره را پیوند با ... یم

۶۹/۷/۱۲

درونم آتشی برپاست؛ غوغاست !
مرا وصل نکورویان تمنّاست
سحر نوشیدم از بویش سبویی
کنون ام لذّت مستی هویداست

نظر بازانِ عاشق را بگوئید:
... دلم هم کاروان شوق آن‌هاست
دو باغِ روز و شب از گریه‌ام سبز
به عالم رنگِ غم ما را فریباست
حضورت چون هوا جاری در آفاق
وجودت از چه ناپیدا است؟ پیدا است
نزول لطف چون صد جلوه دارد
دلم بر آن چه می‌بارد شکیباست
شکفتم در نگاهت تا که مُردم
شکفتن از پس مُردن ... چه زیباست!

۱۳۶۹/۸/۱۴

من می‌کده‌ای تهی سبوی ام*
 فارغ ز خیالِ گفت و گوی ام

* بخوانید: سبویم. ام (= م) در این جا شناسه‌ی استم و مخفف آن است؛ نه

ضمیر و مضاف‌الیه.

۳۸ / لحظه‌ها ؛ اما سبز

از منزل های و هو گذشتم
آغوشِ سکوتِ بام و کوی ام

در بزمِ رضا، انیسِ وصل ام
تصویر تو هست روبه رویم

از عطر یقین، سرای جان پُر
بوی تو و زرد ز رنگ و بویم

آرام و قرارِ رفته از دل
بار دگر آمده به سویم

لب خند تو چون سحر عیان شد
در آخرِ سعی و جست و جویم

ای نورِ ازل ا مبند هرگز
این در که گشوده‌ای ... به سویم

۱۳۶۹/۹/۱۱

تشنه کام وادی حیرت من ام
سربه سر آکنده از حسرت من ام
جویباری از یقین جاری کنید
تا بر آبش جان بیمارم زخم

رنگ شادی شد فراموشم؛ دریغ!

تا چنین محکوم در بند تن ام

ابر اندوهم نمی بارد که دل

روشنی یابد ز اشک روشنم

باغ معنا را به رویم باز کن

تا حصار تن به سویش بشکنم

۶۹/۹/۲۷

از این شبِ ستروَن باید سفر نمودن
از جان بی قرارم، بند بدن گشودن
هم چون نسیم، باید نرم و سبک گذشتن
بر این سرایِ محنت بال نظر نسودن

آلودگی ست دنیا؛ تا وا رهی ز چنگش
از بام آرزوها، باید سفر نمودن
قُنوس عاشق‌ام من؛ بر آتشت سَرایم
تا در جهان بماند از ما سرودِ ... بودن

جمعه ۶۹/۱۰/۱۴

خراب از باده و جام ایم؛ ساقی !
بده جامی که بدنام ایم؛ ساقی !
به گوش خفتگان و شادخواران
نوای نابهنگام ایم؛ ساقی !

سبوی تشنه کامان پُر ز لطف
سبویی تشنه و خام ایم؛ ساقی!

چراغ عاطفه از ماست روشن
بر عاشق شور پیغام ایم؛ ساقی!

بده از خُم دیدارش سبویی
خدا را... اغرق آلام ایم؛ ساقی!

۶۹/۱۱/۱۰

فریادِ شکسته در گلوی ام
آینه‌ی یأس روبه رویم
از خویش سفر نموده‌ام من
سرگشته ... چو بادِ هرزه‌پوی ام

نومید نشستہام، بہ امید
پژمرده گلی کنارِ جوی ام
خشکیدم و زرد ماندهام من
ہر لحظہ شکفتن آرزویم
شب خیمہ زدہ دوبارہ بر شہر
این قصہی درد با کہ گویم؟
آرام ندارم ... ای شہیدان ا
تا باز سپیدہ را بجویم
در دامنِ مہرِ مادرِ نور
چون سروِ سحر، بہ شوق روی ام

۶۹/۱۲/۲۳

خُرم آن جان غریبی که به جانانه رسید!
تشنه کامی که لبش بر لب پیمانہ رسید!
از شبستان دعا و اثر فیضِ سحر
به حقیقت دلم از ظلمت افسانہ رسید

معرفت حاصل اشک است و تعبّد و ر نه
کی ز میخانه و از نعره‌ی مستانه رسید؟

حرم و دیر یکی نیست ... ! بدانید ... ! یقین
نه ز پیمانه که از شبحه‌ی صد دانه رسید !

دل اگر زنده شد، از فیض دعا بود و نماز
نه ز می بود؛ ... نه از دولت میخانه رسید !

۶۹/۱۲/۲۳

آتش ام؛ دردم؛ لهیب حسرت ام
رود خشک ام؛ چشمه سار محنت ام

دور از آن نورِ دلِ روحانیان
شاخ خشک یاس، جغد ظلمت ام

ای چراغ راه! در این دشتِ شک
بذل کن نوری ... اسیر حیرت ام
مانده‌ام دور از تو؛ ای دریای ناز
باز کن راهی برای رجعت ام
بوته‌ی جان در کویر قهر مُرد
چشم در راه عبور رحمت ام
از محبت رشته‌ای بر من بیچ
پای در گِل مانده پای هم‌تم
در سفر از خویش بی تاب ام ... بیا
چون به سوی توست عزم هجرتم

۷۰/۱/۵

۲۰

سرشار ترنم بهارم
بر موج مشاهده سوالم
آفاق ... پُر از حکایت اوست
هر گوشه که پای می‌گذارم

۵۲ / لحظه‌ها ؛ اما سبز

گل؟ جلوه‌ای از لطافت اوست
برگ؟ آیتی از جمال یارم

باران و زلال جویباران
پیغام حیاتِ آشکارم

این مرگ و دوباره رویش باغ
از اوست نشانه ... شک ندارم

باغ دل من به عشق زنده‌ست
بی عشق، مباد روزگارم!

این شور شکفتن و سرودن
- ای روح بهار ... - از تو دارم

۷۰/۱/۹

به خاک پای عاشقان، رسیده تا جبین من
قسم به روی ماه تو، که عاشقی ست دین من !
به اشک، شست و شو کنم؛ به خون دل، وضو کنم
به مهرِ یار، رو کنم؛ که گم شده یقین من

دلم شکست چون سبو؛ چکید خون دل به رو
عمیق درد را بجو، به دیده‌ی غمین من
دلی که غرق خنده شد چو مرده بی‌بها شود
دل شکسته می‌خرد، نگار نازنین من
دلم بهانه می‌کند، صفای عاشقانه را
غمت گمانه می‌کند، به قلب آتشین من
به روضه‌ی رضای تو، دلم شکفته می‌شود
تو باغ پرشکوفه‌ای ... بهشت عنبرین من !

۷۰/۱/۳۰

ای روح صفا ... ا رفتی و آزرده ام ... اینک
دل تنگ تر از غنچه‌ی پژمرده ام ... اینک
مغشوش تر از جنگل طوفان زده روحم
از زهرِ سمومی که وزد، مرده ام ... اینک

فانوس دلم، در شبِ جادوشده، خاموش
آینه‌ی تاریکِ ترک‌خورده‌ام ... اینک

در فصل زمستانیِ دل‌ها و نظرها
گل‌کرده، گل‌یخ، دل‌افسرده‌ام ... اینک

خورشیدسرایان که بر اورنگ نشستند
از ظلمتشان، روی به شب برده‌ام ... اینک

ای نور خدا! هم‌سفر غربت و غیبت!
دور از تو، چنان پیچک پژمرده‌ام ... اینک

۷۰/۲/۲۵

عاشق آن نیست که فریاد و فغانی دارد
یا ... ز معشوق، به لب ذکر عیانی دارد
عشق را بر سر بازار مجوید که نیست !
سرّ حق، درخورِ خود، جا و مکانی دارد

آن که شد حامل اسرار، عیانش نکند
عاشق سوخته جان بسته دهانی دارد
عاشق آن نیست که دل داده‌ی رویی باشد
دل بر آن نیست که مویی و میانی دارد
شیوه‌ی مستی و رندی نبود شیوه‌ی عشق
عشق از این دست، فزون مدعیانی دارد
ساکن منزل قُرب از غم محروم شدن
سر شوریده و جان نگرانی دارد
عاشق آن است که عکس رخ جانان گردد
دوست آن است که از دوست ... نشانی دارد

۷۰/۷/۲۱ تا ۱۹

زندگانی نفسی بیش نبود؛ آن هم رفت
یا چنان خواب ... که آن خواب پریشان هم رفت
عمر طی شد همه، در حسرت یک لحظه‌ی ناب
زاد با غم دل من؛ با غم و حرمان هم رفت

دلَم، این باغ زمستان زده، پژمرد و کنون
حسرت سبزشدن ماند و بهاران هم رفت

ای صمیمیت جاری ...! به رگ شهر بجوش
که اگر بود صفایی- به خدا- آن هم ... رفت!

این کویری دل من پُر نشد از عطر خدا
درخور او نشد این منزل و مهمان هم رفت

زنده کن جان مرا از نفس زنده‌ی عشق
آن که لبریز شد از دوست بدین سان هم ... رفت

۷۰/۸/۷ تا ۷/۲۸۰

دل غمگین من اندوه خواه است
سرشتش خون و اشک و درد و آه است
تجلی کن تو ای نور محبت! -
دل دنیا ز بی مهربی سیاه است

به باغ لب، گل لب خند پژمرد
چه آفت در تن باغ و گیاه است؟

خرابم از خرابی‌ها ... نگاهی !
دلم در آرزوی یک نگاه است

نمودی از حقیقت نیست؛ یاران !
حقیقت هم چنان در قعر چاه است

میان آن چه هست و آن چه بایست
تفاوت از زمین تا ... اوج ماه است !

۷۰/۸/۱۰

زندگی این‌سان ملالی بیش نیست
رنج ما را حسب حالی بیش نیست
اینک، آن دشت شقایق‌های سرخ
جز کویری خشک و خالی بیش نیست

روح من در مرگ خوبی‌ها گریست
گریهام جز وصف حالی بیش نیست
آن‌چه می‌گویند از تهذیب نفس
اهل قدرت ... جز مقالی بیش نیست
باغ سبز معنویت، هم‌دلی
دیدنش، خواب و خیالی بیش نیست
داده‌ام از گریه سامان، پای عشق
گرچه اینک جز نهالی بیش نیست
ای نهان از دیده ... ادل جویای توست
آرزومند وصالی بیش نیست

۷۰/۸/۲۹

دلِ دردآشنایی دارم؛ ای دوست
به لطف غم، صفایی دارم؛ ای دوست
در این عالم... که مالا مال بغض است...
منِ عاشق، چه جایی دارم؛ ای دوست؟

چراغی می‌شود هر لحظه خاموش
پیایی من عزایی دارم؛ ای دوست
خدای من خدایی کینه‌جو نیست
محبت بو خدایی دارم؛ ای دوست!

دلم امشب هوای گریه دارد
که بارانی‌هوایی دارم؛ ای دوست

شب آرام و قرار بی‌قراران
به شب، شور و نوایی دارم؛ ای دوست

کجایی...؟ ای چراغ روشن شب!
که جان مبتلایی دارم؛ ای دوست

بیا جاری کن این شطّ سحر را
شبِ حیرت‌فزایی دارم... ای دوست

۷۰/۹/۲۹

هم چونی، ما را نوایی نیز هست
بزم ما را هم صفایی نیز هست
بر شب عاشق، سحر گل می دهد
عاشقان را هم، خدایی نیز هست

این سکوت سرد روزی بشکند
گو صبوران را: ... صدایی نیز هست
بادیه پیمای دل تنگم کجاست؟
غیبتش را انتهایی نیز ... هست؟
برق خورشید نگاهش، جان دهد
درد ما را هم دوایی نیز هست
راه وصلش گرچه بر ما باز نیست
چاره را - اما - دعایی نیز هست

۷۰/۱۰/۱۸

دلت آینه‌ی اسرار خدا بوده و هست
درد ما را نفس‌ت نیز شفا بوده و هست
رست از خاک غم و درد، گیاهِ دل من
منزل ما به سرکوی بلا بوده و هست

بی نسیم نظرت، هستی عالم رنج است
عطر لطف تو حیات دل ما بوده و هست
عالم از پر تو لطف تو چنین پابرجاست
بی تو، این پیرترین ... زنده کجا بوده و هست؟
تا خیال تو بماند به دلم سبز، مدام
شیوهی دیده و دل ... اشک و دعا بوده و هست

۷۰/۱۰/۲۵

از فروغ روی تو، روشن شده کاشانه‌ام
من نمی‌بینم تو را؛ در بند آب و دانه‌ام!
هجر من پایان ندارد تا که در بند تن‌ام
یا ز جان باید بریدن ... یا که از جانانه‌ام

لُجّه‌ی خون است کوی عشق و من در حیرت ام
غرق این دریا شوم ... یا وا نهم دُردانه‌ام

عقل می‌گوید: مرو؛ احساس می‌گوید: برو
عقل را گفتم: برو ... من عاشق و دیوانه‌ام

چلچراغ دل به نور عشق روشن کرده‌ام
چشمه‌ی خورشید را آورده‌ام در خانه‌ام

التهاب ام؛ بی‌قرارم ... تا به هنگام ظهور
من تو را می‌جویم و با غیر تو، بیگانه‌ام

ای حضور صبح‌گونت انتهای فصل شب !
تو سرودِ رویش‌ای ... ؛ من اشتیاقِ دانه‌ام

۷۰/۱۱/۱۲

چون سایه به دنبال دل خویش روان ام
گمراه دل خویش شدم؛ چون پدرانم
آشفته‌تر از موی تو روح من عاشق
پژمرده‌تر از باغ وفایت گلِ جانم

با خسرو و فرهاد اگر نسبتمان نیست
اما به خدا- کشته‌ی شیرین‌دهنان ام

با عشق چه نسبت دل آلوده‌ی ما را؟
بی‌رنج، کجا جان سرکویش بکشانم؟

پابند زمین‌ام؛ پر پرواز ندارم
سوی تو، بدان اوج پریدن نتوانم

سودی ندهد کوشش یک‌سویه‌ی عاشق
با توست؛ اگر راه به جایی برسانم

سرشار غبارم؛ همه تاریکی و وحشت
ای نور...! تو بر بام سپیده بنشان ام

۷۱/۳/۲۲

ای خوش آن روز... که با نام تو آغاز شود!
ای خوش آن روح... که با عشق تو دم‌ساز شود!
ای خوش آن جلوه... که از برق نگاه تو شکفت!
ای خوش آن دل... که به مهر تو سرافراز شود!

کربلا جاری عشق و نفس‌ات شطّ حیات
کاش از این رود، رهی نیز به ما باز شود!

از دل روز تو، اندوه به عالم دادند
آن چه روزی ست که با روز تو انباز شود؟

خلقتی چشم شد و در غمت - ای پاک - گریست
کی به تسکین غمت گریه سبب‌ساز شود؟

روشن آن دیده که در سوگ و عزای تو گریست!
خرّم آن دل که تو را مرثیه پرداز شود!

جانِ آباد همان جان که خراب تو بُود
روح سبز آن که فنای تو در آغاز شود

جان من پای به زنجیر تعلق دارد
لطف کن، لطف ... که آماده‌ی پرواز شود

۷۴/۳/۱۹

می تراود از تو بویِ زندگی
هست لبریزت سبویِ زندگی

روحِ آبیِ تو سرشارِ خدا
خنده‌ای زیبا به رویِ زندگی

شرمسار چشم‌هایت شد فرات
ای ... نگاهت آبروی زندگی !
روح رویش بود آن دستان سبز
کربلا را داد بوی زندگی
تا تنت افتاد بر اندوه نخل
علقمه شد سمت و سوی زندگی
کیستم؟ سودایی سقایی عشق
مردهای در جست‌وجوی زندگی
بی تو، بویی از حیات و عشق نیست
خاک خون، بوی تو کوی زندگی
ای تو اوج مهربانی ! مردهام
باز کن راهی به سوی ... زندگی

جمعه ۱۷ محرم ۱۴۱۶

۷۴/۳/۲۶

عمر ما در حسرت یک روز بارانی گذشت
لحظه‌های کینه در جاری ویرانی گذشت
روزگار فقیر خوبی‌هاست در بازارتان
روزها، بی عشق، در عین پریشانی گذشت

باغ خشکِ یک‌دلی آینه‌زار حسرت است
هستی بی‌عشق در سرد زمستانی گذشت

در سراب‌آباد حیرت، بی‌نگاه روشنت
تلخ‌رود روزها، با درد و حیرانی گذشت

در شبستانِ لقاییت، زندگی معنا گرفت
بی‌تو، هر چه بود چون احوال حیوانی ... گذشت

۷۴/۴/۳۰

بی تو- ای روح بهاران- اشک باران ام؛ چو شمع
سبز در آیینه‌های سبز باران ام؛ چو شمع

تا چراغ روشن اشکم شود محفل فروز
شب‌نشین کوی عشاق پریشان ام؛ چو شمع

در غبار قهر، پنهان شد دل آینه‌ام
تا بشویم از رُخس زنگار، گریان ام؛ چو شمع
شعله‌ی ادراک ما خاموش شد در بزم عشق
ز آتش دیوانگی، هر لحظه سوزان ام؛ چو شمع
یک نیستان آتش‌ام؛ پوشیده در اندام صبر
بر بساط شعله‌ها، عمری ست مهمان ام؛ چو شمع
رودِ درد و ماتم ام، از بی‌کراهِ دریای حُزن
آتش سوزنده‌ام؛ در اشک، پنهان ام؛ چو شمع
خلوت گوشه‌نشینان گنج استغنائی ماست
با همه روشنگری، سر در گریبان ام؛ چو شمع
من انیس آتش و اشک ام که دور از روی دوست
هستی‌ام در اشک می‌ریزد به دامانم ... چو شمع

۷۴/۷/۲۸

صورت و معنای جان‌ای*؛ ساقیا
عشق را شرح و بیان‌ای؛ ساقیا

* بخوانید: جانی. «ای» در این جا شناسه‌ی فعل استی و مخفف آن است.

شور و حالَم از خمار چشمِ توست
جاری لطفِ نِهانِ ای؛ ساقیا

کوچه‌های شوق، پُر مهتابِ توست
در ترنم‌ها، عیانِ ای؛ ساقیا

گم شدم در آن نگاهِ رمزگون
حیرت‌افزا آسمانِ ای؛ ساقیا

گرچه خاموشِ ای، جهانِ پُر شورِ توست
عشق را خوش‌ترجمانِ ای؛ ساقیا!

می‌تراود از لبانتِ زندگی
چشمه‌ی روح و روانِ ای؛ ساقیا

سیرِ وصف‌ت را - درینا! - عاجزم
آن سویِ مرزِ بیانِ ای ... ساقیا

۷۴/۹/۱۸

مرا در بزمِ چشمت نیست راهی
بر این خاکی، نگاهی! ... گاه گاهی
تلاؤهای نور رویت - ای لطف -
دلم را می برد تا صبحِ آهی

تو-ای اشراق- اگر بر من بتابی
شود خورشید این حجم سیاهی

کجا بال و پَر پرواز دارد
اسیر پیلهی تنگِ گناهی؟

کویرم: این تن شوق و طلب را
بیوشان ... در چمن زارِ نگاهی

۷۴/۱۰/۱۲

روح روحانی تمنا کرده‌ام
جان قرآنی تمنا کرده‌ام

بی تو، در این کُنج تنهایی خویش
یک نیستان شور برپا کرده‌ام

خسته‌ام از خارزار گفت‌وگو
در سکوت خویش، مأوا کرده‌ام

مرده‌زار لغو را یک‌سو نهم
تا سخن را در تو پیدا کرده‌ام

آرزو با نور حکمت می‌تنم
خیمه در لطف تو بر پا کرده‌ام

تا بسوزم در تمنای حضور
جان عاشق را مهیا کرده‌ام

قطره‌ام؛ در جست‌وجوی اصل خویش
- بنگرید ...! - آهنگ دریا کرده‌ام

۷۴/۱۰/۱۵

این چه هنگامه‌ست از چشمان باران می‌چکد؟
شعله‌های رنج از جان پریشان می‌چکد؟
بی‌تو- ای امنیت خاطر- در این سیالِ شب
نور از مژگان هور اینک هراسان می‌چکد

جویبار خنده‌ات سامان روح مرده‌ام
دورباد آفت ز لب‌هایی کز آن جان می‌چکد!
یافتم از ظلمت زلف تو- ای ساقی- یقین
نازنین! از کفرِ گیسوی تو ایمان می‌چکد
گرچه در دامان وصل‌ام، وحشت روز فراق
زهر اندوهی ست روی شادیِ جان می‌چکد
در بیابان عطش، آن چشم و آن لطف نظر
سایه‌ی مهر است و از سرو خرامان می‌چکد
بی‌قرارم از تو؛ ای دریای بی‌پایان عشق
بر هجوم دردها، هر لحظه، درمان ... می‌چکد

۷۴/۱۰/۲۲

تجلی کن تو- ای خورشید ...!- در آینه‌ی جانم
که در تاریکی غفلت، حجابِ بُعد، پنهان ام

نظرپاگان عالم را نظر بر روشن رویت
من غافل نگاهم را به ظلمت‌ها بغلتانم

از اوراق نگاه تو، حدیث معرفت جویم
مگیر آن روح جاری را از این بی‌روح چشمانم
عنایت کن تو- ای ساقی- چراغ روشن می‌را
که من با عقل نابینا، در این شب‌زار ... حیران ام
حدیث وصل در حکمت نمی‌یابی و در عرفان
به جز کوی ولایت، من دری دیگر نمی‌دانم
بیا در حلقه‌ی «ذکر»* و رها کن مطرب و می‌را
که بی‌دل بودم و دادند «اهل ذکر» سامان ام
کنون، در این شب حسرت، تو- ای امید- معنا کن
ظهور صبح غایب را؛ که از ظلمت هراسان ام

۷۵/۵/۲۹

* «ذکر» از نام‌های قرآنی حضرت خاتم‌التبیین صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ است و «اهل ذکر»
یادشده در کتاب خدا خاندان پاک آن حضرت؛ سلام‌الله‌علیهم‌أجمعین.

در زشت‌ترین عصر ریا ... خوب‌ترین رفت
آن لطف برین دست‌فشان سوی برین رفت

در شب، دلِ بیدار به امواج سحر داد
او صبح‌نشان بود و همان‌سان سحرین رفت

محمودروانی سوی محمود خُرامید
شکرشکنی سوی نگاری شکرین رفت
عمری، به تمنای ظهور، اشک فروریخت
با عشقِ تو روید و سرانجام ... بر این رفت
سرمستِ می و ساقی و فارغ ز ملامت
او رنڈنشان ماند و خرابات‌نشین رفت
خونینِ جگری از غمِ آبناى زمان رست
خورشیددلی از شب خاموش زمین رفت
سرشارِ غمِ غربت و اندوه مصیبت
از خاک شقاوت‌زده، مغموم‌ترین رفت
او اهل نظر بود و به دنبال حقیقت
با پای طلب آمد و با بال یقین ... رفت

۷۶/۸/۱۸

پیر ما ... آینه‌ی لطف و فداکاری بود
هم‌چنان عشق، درون رگِ جان جاری بود
چون نسیم سحر از بویِ «گلِ نرگس» پُر
در تمنای دل سوختگان ساری بود

عالمی سوز و در اندامِ صبوری پنهان
شور و شیدایی او نقد ریاکاری بود
روح او سبز در آینه‌ی تسبیح و دعا
یک سحر شوق در آفاقِ سبک‌باری بود
عطر اندوه در آگاهی اشکش پیدا
داغ یک تلبیه بر قبله‌ی بیداری بود
باغ معصومِ نگاهش به تکاپو روشن
آیه‌ی معرفت از سوره‌ی هشجاری بود
در سفر، از شبِ تن داشت چوبی‌تابی‌ها
پاسخ او به اشارات سحر ... «آری» بود

۷۸/۱/۲۳

ای قامت زیبای تو غوغای قیامت !
غرق است به نورت شب یلدای قیامت
یک آینه شور است جهان، گاه قیامت
پیداست در آواز تو، آوای قیامت

در جنگل اندوه دلم، سبز غم توست
بر چشم نگاهم، بنشان پای قیامت
در حضرت معشوق، چه جای سخن از فهم؟
مجنون توأم تا به بلندای قیامت
هر چشم بهاری ست ز انبوه گل اشک
هر ناله، سرودی به تمنای قیامت
بر گستره‌ی درد بین رویش فریاد
برخیزدمی را به تماشای قیامت
ای معنی قَدْ قامت و ای روح قیامت
جان‌های مجرّد همه جویای ... قیامت

۷۸/۱۰/۱۴

نور شهود عاشقان، روح بهار و بوی گل
قبله تو و نماز تو، مستی و می، سبوی گل
نامه‌ی اشتیاق را، شرح فراق داده‌ام
می‌دهمش به دست دل تا برسد به کوی گل

یاد تو می‌کند سحر، عشق تو را دهد نشان
از همه عاشقان نهان، چیست ... چراست روی گل؟

چشمه‌ی لب به خنده‌ای باز کن - ای سرود جان -
تا که نشاط لحظه‌ها، سبز شود به جوی گل

باغ طراوت تو را، مهر نشانِ زندگی
تیره‌ی قهر کی شود، ساحت صبحِ خوی گل؟

باغ خزان رسیده را، جوشش اشک می‌برد
تا به دعای منتظر، لحظه‌ی جست و جوی گل

وسعت خشکِ باورم، سبز امید می‌شود
تا که نثار می‌کند، عطر ظهور ... بوی گل

۷۸/۱۰/۲۹

ای سبزترین روح طلب در طلب نور!
بر خاک و نشانِ قدمت جلوهای از طور
لبخند سحر! سوره‌ای از دفتر خورشید!
ای آینه... در سیر «صفا»، سعی تو مشکور!

صبحی که دمید از افق عصمت معصوم
«معصومه» سرودی ست شفای دل رنجور
تا پای طلب زد به سوی کعبه‌ی مقصود
خود عشق شد و مقصد هر عاشق مهجور
امروز حریمِ حرمت قبله‌ی مستان
ای باده و ای ساغر و ای ساقی مخمور!
مغموم‌دلی آمده در «قَم» به پناهِت
ای روح کرامت! مکن او را ز حرَم دور
ای سرو چمن‌زار خدا! دست دعایی!
تا باز شود بر شب ما چشمه‌ای از نور
تا سبز شود فصلِ ظهورِ گلِ زهرا
تا غنچه دهد باغِ سحر در شبِ دیجور...

۷۸/۱۲/۲۴

تو در حجاب، چرایی؟ ... خدا کند که بیایی!
نشان راه اکجایی؟ ... خدا کند که بیایی!
تو مگه‌ای و منایی؛ تو مزوهای و صفایی
چراغ باغ خدایی؛ ... خدا کند که بیایی!

تو زمزم‌ای و فُرات‌ای؛ تو زندگی و حیات‌ای
تو فصل رویش مایی؛ ... خدا کند که بیایی!
من از فِراق چه گویم؟ تو را ز داغ چه گویم؟
تو آشنای بلایی؛ ... خدا کند که بیایی!

ببین به چهره‌ی زردم؛ سرودِ چشمه‌ی دردم
تو مرهم‌ای و شِفايي؛ ... خدا کند که بیایی!

تو آرزو و نیازم؛ تو قبله‌ای و نمازم
امامِ آینه‌هایی؛ ... خدا کند که بیایی!

تو بدری و تو خُنین‌ای؛ تو داغ‌دار حسین‌ای
تو انتقام‌خدايي؛ ... خدا کند که بیایی!

شکسته‌بالِ سُرورت؛ دواي دردِ ظهورت
تویی که اصل دوايي؛ ... خدا کند که بیایی!

روز شهادت امام رضا علیه السلام ۸۰/۳/۳

تا نور جان، محمد، مشتاق شد لقا را
در مرگ عشق، ساقی برپا نمود عزا را
حجمِ هُجومِ شب را بر نور دید کوثر
در رنگ دردِ زهرا (س)، دیدم زخِ بلا را

فریادِ خشم و آتش، میخ در و تبِ خون
 یک گوشه از مصیبت، دُردانه‌ی خدا را
 شد تگه تگه خورشید، از یورش شقاوت
 بر زخم شانه‌هایش، کینه نهاده پا را
 یاس سپید هستی، شد سایه‌سارِ سروی
 بشکست پیش پایِ، تا بشکند بلا را
 در مرگ خیمه زد او، شعر سحر، طلوعی
 از مرگ تا بپوشد آینه‌ی وِلا را
 جان علی (ع) سپر شد، در پیشِ جانِ مولا
 صدّیقه را نکشتند؛ کشتند مرتضی را!
 خطّی کشید از خون ... جاری ست تا همیشه
 خطّی که داد در او تصویرِ کربلا را
 پیچید نازنینی، در پرنیانی از خون
 تا رنگ عشق بگشود، دنیای زشت ما را
 از روح سبز باران - مهدی! - تویی نشانه
 بر خاک جان بیفشان، گل قطره‌ای، خدا را!
 ای سرو سبز غایب! روح نجیبِ هستی!
 سرشار زندگی کن زندانِ ...
 مرده‌ها را

شهادت حضرت زهرا علیها السلام - مرداد ۸۱

صبح ناپیدا...! تو را باید گریست
گشته‌ی اشک‌ام که شرط عاشقی ست

در افق دیدم که شب بی‌رنگ شد
صبح... آیا بعد از این نزدیک نیست؟

آن که می آید ز اقصای غریب
جامه‌ای از نور دارد؛ های ... کیست !؟

گریه‌ها آینه‌های حسرت‌اند
عشق تا مخفی‌ست، می باید گریست

نور تو پیداست در آفاق عشق
عاشقی اما در این آفاق نیست !

از حضورت بر شب مرگم بخوان
چون ظهورت آیه آیه زندگی‌ست

آغاز ۵۶ پایان دی ۸۱

مثنوی‌ها

ای ... شعر شجاعت و شهامت !

ای ... آیهی سبز استقامت !

ای ... جلوهی نور در سیاهی !

ای ... روح سلام در تباهی !

ای ... غایت آرزوی مظلوم!
ای ... صبح نشاطِ روح مغموم!

تو قبله‌ی دل شکستگان ای
تو عین نیاز عاشقان ای

ای نور نهان! بتاب بر عام
تا پخته شود جهانی خام

بازاً ... که دل رمیده با توست
این جان به لب رسیده با توست

۶۷/۶/۱۹

ای نفست صبحِ دل انگیز ما
ای دهنت کانِ گهرریز ما
یاد زمانی که ز تو باغبان
هرگذری داشت ز باغی نشان

هر طرفی سبزه و گل کاشتی

با گل و گل انجمنی داشتی

جان تو محمود چونام تو شد

سوختن و صبر مرام تو شد

روح تو قدسی و اهورایی است

مظهر جان بخشی و زیبایی است

باغ عنایات خدا کوی تو

رنگ تو از او بود و بوی تو

از تو وزد- ای صمدی خوب ما-

بوی خوش غایب محبوب ... ما

جان پریشان و دل سوخته

آتش عشقی که برافروخته،

آب وصالی که طلب می کند

سوز دعایی که به شب می کند،

راه به جایی نبرد، بی سبب

خضر رهی باید و پای طلب

ای سبب و پیر، به راه طلب ا
قافله سالار، در این دشتِ شب ا

بار دگر، شور و نوایی بکن
دربه دران ایم؛ دعایی بکن

جمع پریشان شده را بازخوان
سوی سراپرده‌ی لیلی بران

تا مگر این راه به تو طی شود
آخر و انجام همه ... «وی» شود

بهمن ۸۱

ای صبح سپیدِ آشنایی !
ای آیه‌ی حُسن و دل‌ربایی !
ای نور امید و بوی توحید !
ای عِطر سحر، طراوت بید !

ای سوره‌ی سبزِ دفترِ عشق!

ای قصه‌ی نامکّررِ عشق!

آن‌کس که تو را رخ نکو داد

ما را غم تو سبوسبو داد

آن‌کس که تو را شکفتنِ آموخت

ما را ... غم دل نهفتنِ آموخت

پاییز ۷۱ تا ۷۳

بار دیگر، نینوایی شد دلم
شور آمد؛ کربلایی شد دلم
توشه‌ای از عشق و جان برداشتم
خیمه در نور نجف افراشتم

اشک و اندوه و تمنا پیش رو
یک سبد پرسش، به باغ گفت‌وگو
خویش را در موج او انداختم
شیعه را - آن سان که باید - یافتم

شیعه: یک دریا ... ولی بی‌انتها
از محبت، از توکل، از دعا

شیعه یعنی هم‌نوای رود خون
عقل و دل؛ اما به سیمای جنون

شیعه یعنی وسعت معنای درد
با هجوم فتنه دائم در نبرد

شیعه یعنی میوه‌ی صبر علی
سوختن؛ بی‌شرط؛ بی‌اما، ولی

شیعه: پرچم‌دار راه فاطمه
خیره در چشم خطر، بی‌واهمه

شیعه یعنی بندی نیرنگ‌ها
غربت جان‌سوز و درد مجتبی

شیعه یعنی خندق و بدر و حنین
شیعه: زخم کربلا، داغ حسین

شیعه یعنی آشنای راه نور
شیعه: بیداری و احساس و شعور

شیعه یعنی اوج درد انتظار
شیعه، بی خورشید: روح بی قرار

شیعه: اندوه نگاه لاله‌ها
شیعه: معنای تمنا در دعا

شیعه یعنی اشتیاق یک ظهور
شیعه: بوی عشق، معنای حضور

شیعه یعنی مهر در دنیای کین
شیعه: روح سبز در مرگ زمین

شیعه ... یعنی یک طلوع بی غروب
شیعه: ... یک لب‌خند در دنیای خوب

قصیدہ

ای نغمه‌ی دل‌نشین نایی*
جان‌بخش‌تر از تو، نی نوایی

*. نوازنده‌ی نای (= نی).

۱۲۴ / لحظه‌ها ؛ اما سبز

منظومه‌ی قدسی حجازی
آوایِ حزین نینوایی
تصویر صراط مستقیم‌ای
گل‌واژه‌ی نامه‌ی خدایی
تو ناب‌ترین حدیثِ هستی
یعنی که ... علی مرتضایی
مخلوق خدا ... خدای مایی!
ما بنده؛ تو اوج کبریایی
بنیاد تمام آفرینش
یعنی که شروع و انتهای
مخلوق خدا؛ ولی نه چون ما
تو آینه‌ی خدا نمایی
آغاز سرایش خداوند
باقی به تو؛ هست اگر بقایی
تو شعر بلند عشق و عرفان
آهنگ لطیف «لافتا»یی
مدهوش تو جان مصطفی شد
ای آن‌که تو جان مصطفایی!

ما تیره‌تر از شب سیاه ایم
تو روشنی وجود مایی
با این همه، در شرارت خاک
هر روز، تو بودی و بلایی

* * *

آن چهره‌ی کفر و کینه افکند
در باغ خدا، شراره‌هایی
آتش به سرای لاله افتاد
گل بود و در و هجوم پایبی
یک قامت و یک شهید و فضه
اشک در و ناله‌ای ز نایی
دیدی که تمام مهر پژمرد
خم قامت سرو تازه پایبی
دیدی که ز سیلی شقاوت
نیلی شده صورت خدایی
دیدی و شکستی و سرودی
از صبر، سرود جان‌گزایی

اندوه نگاه نازنینت
می داد خبر ز کربلایی
صبر تو قرار برده از صبر
مبهوت تو حلم کبریایی
عالم عَفَنی ست شرک و بیداد
هر لحظه، شهادتی ... عزایی
بی تو ... که نهد به زخم، مرهم؟
بی تو ... که به درد ما، دوايي؟

* * *

فرزند تو در حریم غیبت
جز اشک، ندارد آشنایی
ای دستِ گره گشای یزدان
دستی و برای او، دعایی!
تا خنده زند ظهور بر مهر
تا بوی خدا وزد ز جایی

* * *

تا پرده نشینی است و ... مهدی
«ماییم و نوای بی نوایی»

این شیعه و این نشان راهش
ای طالب سیر و هم‌سرایی!
ماییم و سبوی درد و اندوه
«بسم‌الله! ... اگر حریف مایی»

۷۹/۶/۷

چارپاره

ای بهار عشق در دشت جنون !
سبز ماند بال و پای ماندنت !
شور من از شور رنگین تو بود
شادی من از صفا رویاندنت

۱۳۰ / لحظه‌ها ؛ اما سبز

عالم، این پیر همیشه سبز، هم
از دم عشق و محبت هست شد
جرعه‌ای از جام جانان نوش کرد
تا ابد، از نشئه‌ی آن مست شد
تلخ می‌گردد به کام من حیات
آن دمی کز کوچ می‌خوانی سرود
بی تو- ای روح طراوت! زندگی!-
نیست فرقی بین بودن یا ... نبود

اهواز ۷۰/۱/۹

قطعه

گروهی کوشش بسیار کردند
که شهری در بیابانی بسازند
سرودند این‌که: کشور هست چون تن
و باید بهر تن، جانی بسازند

توانستند شهر آرزو را
پس از سعی فراوانی، بسازند
ولی... افسوس! چون از یاد بردند
برای شهر، انسانی بسازند!

۵۳/۳/۳

فهرست مندرجات

موضوع	صفحه
مقدمه‌ی کمال‌الدین وحشی بافقی.....	۷

سروده‌ها

۱۱ - ۱۳۵

غزل‌ها

از هجر رخ دوست - که انجام ندارد.....	۱۴
ماییم و دلی سوخته از درد و غمی خوش.....	۱۶
اشک تلخ از دیدگان هر لحظه می‌ریزد مرا.....	۱۸
گوهر اشک ام؛ ز چشم روزگار افتاده‌ام.....	۲۰

- ۲۲ مرا بی تو شوق تماشا نباشد
- ۲۴ شوریده‌سری دارم، جویای پریشانی
- ۲۶ بی‌نواییم و نوایم طلبیم
- ۲۸ اشک گرمم بر رُخ زردم رهی می‌پوید، امشب
- ۳۰ ای نفس ملامتگر! بسیار ملامت کن
- ۳۲ رنگِ رویت خبر از عالم معنا دارد
- ۳۴ به غمگینیت کس نبود در عالم
- ۳۶ درونم آتشی برپاست؛ غوغاست!
- ۳۸ من می‌کده‌ای تهی‌سبوی ام
- ۴۰ تشنه‌کام وادی حیرت من ام
- ۴۲ از این شبِ سَتْرُوَن باید سفر نمودن
- ۴۴ خراب از باده و جام ایم؛ ساقی!
- ۴۶ فریادِ شکسته در گلوی ام
- ۴۸ خُرَم آن جان غریبی که به جانانه رسید!
- ۵۰ آتش ام؛ دردم؛ لهیب حسرت ام
- ۵۲ سرشار ترنم بهارم
- ۵۴ به خاک پای عاشقان، رسیده تا جبین من
- ۵۶ ای روح صفا ...! رفتی و آزرده ام ... اینک
- ۵۸ عاشق آن نیست که فریاد و فغانی دارد
- ۶۰ زندگانی نفسی بیش نبود؛ آن هم رفت

- ۶۲ دل غمگین من اندوه‌خواه است
- ۶۴ زندگی این‌سان ملالی بیش نیست
- ۶۶ دلِ درد‌آشنایی دارم؛ ای دوست
- ۶۸ هم‌چو نی، ما را نوایی نیز هست
- ۷۰ دلت آینه‌ی اسرار خدا بوده و هست
- ۷۲ از فروغ روی تو، روشن شده کاشانه‌ام
- ۷۴ چون سایه به دنبال دل خویش روان‌ام
- ۷۶ ای خوش آن روز ... که با نام تو آغاز شود!
- ۷۸ می‌تراود از تو بوی زندگی
- ۸۰ عمر ما در حسرت یک روز بارانی گذشت
- ۸۲ بی تو- ای روح بهاران- اشک باران‌ام؛ چو شمع
- ۸۴ صورت و معنای جان‌ای؛ ساقیا
- ۸۶ مرا در بزم چشمت نیست راهی
- ۸۸ روح روحانی تمنا کرده‌ام
- ۹۰ این چه هنگامه‌ست از چشمان باران می‌چکد؟
- ۹۲ تجلی کن تو- ای خورشید ...!- در آینه‌ی جانم
- ۹۴ در زشت‌ترین عصر ریا ... خوب‌ترین رفت
- ۹۶ پیر ما ... آینه‌ی لطف و فداکاری بود
- ۹۸ ای قامت زیبای تو غوغای قیامت!
- ۱۰۰ نور شهود عاشقان، روح بهار و بوی گل

- ای سبزترین روح طلب در طلب نور! ۱۰۲
- تو در حجاب، چرایی؟ ... خدا کند که بیایی! ۱۰۴
- تا نور جان، محمد، مشتاق شد لقا را. ۱۰۶
- صبح ناپیدا ...! تو را باید گریست. ۱۰۸

مثنوی

- ای ... شعر شجاعت و شهامت! ۱۱۲
- ای نفسِ صبحِ دل انگیز ما. ۱۱۴
- ای صبح سپیدِ آشنایی! ۱۱۸
- بار دیگر، نینوایی شد دلم ۱۲۰

قصیده

- ای نغمه‌ی دل‌نشین نایی ۱۲۴

چارپاره

- ای بهار عشق در دشت جنون! ۱۳۰

قطعه

- گروهی کوشش بسیار کردند ۱۳۴

LAHZEHA AMMA SABZ

Moments but green

Poet

Hassan Jalayer

Editor

Sayyed Ali Razavie

Afagh Publishing Company

Tehran, 2003

All rights reserved